

ولادتی دشوار

اجلال امین |

ترجمه سید محمد حسین میرفخرائی |

سقط در آن دوران (نیمه‌های دهه سی) کار ساده‌ای نبود و پدرم ناچار بود برای این کار سراغ پزشکی خارجی برود، چون پزشکان مسلمان آن زمان معمولاً حاضر نبودند دست به چنین کاری بزنند. برای همین پدرم از پزشکی ایتالیایی برای این کار وقت گرفت. برای مادرم آسان نبود که جلوی پدرم بایستد، با این حال چند بار توانست از این کار فرار کند: یک بار به خانه برادرش در عباسیه رفت، یک بار هم به خانه خواهرش در روستایشان، زاویه‌البقلی در منوفیه. تا اینکه در نهایت در برابر تهدیدات پدرم تسلیم شد و زیر بار رفت.

بالاخره یک روز لباس‌هایش را پوشید تا با هم بروند پیش دکتر. در راه ایستگاه مترو^۱، پدرم طبق عادتش چند قدمی از مادرم پیش افتاده بود. آن زمان‌ها عرف نبود که مرد در خیابان شانه‌به‌شانه همسرش راه برود. با رسیدن قطار، پدرم سوار واگن جلویی شده بود، با این تصور که لابد مادرم هم سوار واگن خانم‌ها می‌شود. واگن خانم‌ها در واقع چیزی نبود جز ردیفی کوچک از صندلی‌ها در انتهای قطار که رویش نوشته بود: «بانوان» و فقط برای نشستن هفت هشت نفر خانم جا داشت. مادرم اما دل‌وجرئت به خرج داده بود. گذاشته بود پدرم سوار قطار شود، و بعد، از همان راهی که رفته بود، برگشته بود خانه. به این ترتیب پدرم وقتی به ایستگاه مقصد می‌رسد، خودش را در موقعیتی کمدی‌گونه می‌بیند: منتظر است مادرم از واگن خانم‌ها پیاده شود، اما این اتفاق نمی‌افتد و معلوم می‌شود زنش گولش زده است. می‌توانم کشمکش و قیل‌وقالی را تصور کنم که موقع برگشت پدرم فضای خانه را پُر کرده است، از جمله، بی‌تردید، تهدید به طلاق.

با این همه پدرم از تصمیمش برنگشت و تلاشش را از سر گرفت، یک بار با خشونت، بار دیگر با نرمی و ملامطت، تا اینکه بالاخره مادرم واقعاً تسلیم شد و تصمیم گرفت برود پیش دکتر. مادرم در مقابل پزشک ایتالیایی نشست و گذاشت معاینه را شروع کند. اما بعد، در قلبش احساس خشمی غریزی کرد و یکباره دکتر را با پاهایش به عقب هل داد و با تمام شور و توان فریاد زد: «هوی، آقا، خیال کرده‌ای بچه شوهرم نیست؟!» با دیدن این صحنه، پزشک حساسی ترسیده بود. بعد عقب کشیده و بالکنتی که سال‌ها موقع تعریف کردن داستان توسط مادرم موجب خنده ما می‌شد، گفته بود: «خخخانم، ببه من چه؟ می‌خواهی سقط کنی بکن، می‌خواهی ننگهش داری ننگه دار.» به این ترتیب زن پیروز به خانه برگشته بود و مرد ناامید. بعد از آن پدرم از این کار دست برداشت و تسلیم خواست خدا شد. این چنین بود که در ۲۳ ژانویه ۱۹۳۵ به دنیا آمدم. ■

۱. منظور تراموا یا قطار خیابانی است. صنع‌الله ابراهیم، دیگر نویسنده نام‌آشنای مصری، در مقدمه‌ای که بررمان خود، ۶۷ (سبعه و سبتین) نوشته آورده است: «در تاریخی که حوادث این رمان در آن رخ می‌دهد، به تراموایی که مناطقی از مصر الجدیدة [یکی از محله‌های قاهره] را به هم پیوند می‌داد، "مترو" می‌گفتند و این به خاطر وجاهت این وسیله نقلیه در آن سال‌ها بود» [مترجم].

اشاره: «ولادتی دشوار» عنوان نخستین فصل از کتابی است با عنوان زندگانی به من چه آموخت؟ (ماذا عَلَّمْتَنِي الْحَيَاةُ؟). این کتاب خود زندگی‌نامه جلال امین (۱۹۳۵ تا ۲۰۱۸) است، اقتصاددان و نویسنده معاصر و سرشناس مصری. جلال پرورده خانواده‌ای فرهنگی است: آخرین فرزند احمد امین (۱۸۸۶ تا ۱۹۵۴)، ادیب و اندیشمند پرآوازه مصر است و برادر حسین و حافظ که این هر دو نیز از نویسندگان نام‌آشنای دیار اهرام بوده‌اند.

در زندگانی به من چه آموخت، جلال داستان زندگانی خود را از قبل ولادتش می‌آغازد و اندک‌اندک تا بلندای هفتاد و چند سالگی پیش می‌رود. او در هر فصل، با صداقت و صمیمیت تمام، راوی یکی از وجوه بااهمیت زندگی‌اش است: از اعضای خانواده و دوستانش، تا انقلاب جولای ۱۹۵۲ در مصر و اثرش بر مردمان آن دیار، تا تحصیل و زندگی خودش در ایالات متحده و باقی ماجراها. نویسنده افزون بر به دست دادن روایتی پرکشش و خواندنی از زندگی خود، جابه‌جا، گوشه‌هایی پنهان از شخصیت و منش پدرش را نیز پدیدار کرده و از این رهگذر بر اهمیت کتابش افزوده است. همچنین در لابه‌لای ماجراها، از روزگار مصر و مصریان گفته و به این ترتیب، به نوبه خود، خواننده را در شناخت گذشته این سرزمین و مردمانش یاری داده است. در نخستین فصل از کتاب که ترجمه‌اش در ادامه می‌آید، او داستان به دنیا آمدنش را بنابه روایت مادرش تعریف می‌کند.

داستان من حتی برمی‌گردد به قبل از به دنیا آمدنم. مادرم از هر فرصتی استفاده می‌کرد و داستان زمان بارداری‌اش را با افتخار تعریف می‌کرد؛ برای همین هم این داستان طوری در ذهن من جا خوش کرد که دیگر امکان نداشت فراموشش کنم. به خودش افتخار می‌کرد، به ایستادنش رودرروی پدرم، به زنگی‌هایی که به خرج داده و ترفندهایی که به کار بسته بود تا بتواند مراد در شکمش نگه دارد و به من فرصت زیستن بدهد. پدرم دویا سه تا بچه بیشتر نمی‌خواست، اما کار تا آنجا پیش رفت که پدر ده فرزند شد. دو تا از این ده تا در همان نوزادی مُردند و هشت تا ایشان هم ماندند. وقتی کار به هشتمی کشید که من باشم. دیگر طاقت پدرم طاق شد و به این نتیجه رسید که وقتش شده حدومرزی برای این قضیه بگذارد. برای همین تصمیم گرفت مادرم را مجبور به سقط کند. من خودم هم نمی‌دانم چه سرنوشتی بود که مادرم می‌خواست این هشتمین بچه را به هر قیمتی شده نگه دارد، درحالی‌که بدون من هم باز کلی بچه داشت، هم پسر و هم دختر. بله، مصری‌ها در آن زمان زیاد بودن تعداد بچه را افتخاری برای مادر می‌دانستند، و هنوز هم بیشترشان همین طور فکر می‌کنند؛ اما به احتمال زیاد، دلیل دیگری در کار بود: عمه‌ام. این طور که مادرم می‌گفت، عمه‌ام به شدت به او حسادت می‌کرده، آن هم به خاطر فرزندان پسری که خدا به مادرم داده بود. بنابراین می‌شود گفت اصرار مادرم بر نگه داشتن من اساساً به خاطر سوزاندن دماغ عمه بوده است.